

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

197- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی
را میگیرد.



@框娃子

سفید بی چهره بخاطر لگد او پرتاب شده بود اما توانست در هوا بچرخد و دوباره فرود بیاید او فریاد کشید: «تو دیوونه شدی؟!»

او شدیداً خشمگین بود!

بعد از مدتها این اولین باری بود که شیه لیان شاهد واکنش احساسی قدرتمندی از این مخلوق بود و این ماجرا شدیداً او را خوشحال میکرد. شیه لیان شمشیر سیاهی که روی زمین افتاده بود را برداشت و به سمت او حمله برد: «من دیوونه نشدم! من به خودم اومدم!»

لگد کمی قبل او پیش بینی شده نبود اما حملات الانش را میشد دنبال کرد. سفید بی چهره با لحنی به سردی زمستان گفت: «نکنه... فراموش کردی؟ چطور والدینت ترکت کردن؟؟ مردمتم چطور باهات رفتار کردن؟! پیروانت بهت خیانت کردن؟! فقط بخاطر این مرد، یه آدم بی ارزش، یه رهگذر ناچیز، همه چیو فراموش کردی؟؟!»

«من فراموش نکردم! ولی--» شیه لیان شمشیرش را چرخاند با خشم فریاد کشید و به تندی گفت: «به توی گه هیچ ربطی نداره!!»

سفید بی چهره نوک شمشیر او را گرفته و محکم فشارش داشت از شکاف دستانش خون میچکید.

انگار کم آورده بود و با ناباوری زیر لب زمزمه کرد: «... آشغال بی مصرف! آشغال

بی مصرف! تویه آشغال بی مصرفی!! تا اینجا اومدی اما تونستی پشیمون بشی و از راهت برگردی!»

شیه لیان هم به شمشیر فشار می آورد و دندان بهم میساید: «...تو... حال منو بهم میزنی ... من هرگز حاضر نیستم موجودی به نفرت انگیزی تو بشم!»

« »

سفید بی چهره کمی آرام گرفت. صدایش بهتر شد انگار همه چیز تحت کنترلش بود: «بی خیالش ... این آخرین توان تو برای رویارویی با مرگته!! فراموش کردی بهت چی گفتم!؟»

شیه لیان نفسی کشید، سفید بی چهره شمرده شمرده گفت: «تو اون ارواح مرده ها رو از میدون جنگ احضار کردی ... الان دیگه دیره ... اونا رو نمیشه متوقف کرد!»

در میانه باران سنگین، صدای ناله تیزی از شمشیر سیاهی که در دست شیه لیان بود برخاست چنان که آن صدا در گوش و سرش نفوذ میکرد. سفید بی چهره پرسید: «میخواهی چیکار کنی؟ ارزشش رو داره؟ بخاطر این مردم نفرین دهها هزار نفرو به جون بخری!؟»

بعد از آن لگد جانانه، خون در رگهای شیه لیان می جوشید در سرش فوران میکرد. تمام آن چرخش شمشیرها و حرفهایی که میزد همه از ته دلش و بدون

فکر بودند اینکه قرار است چه کند یا اینکه بعد از آن چه چیزی باید انجام میشد را خبر نداشت حالا که سوال سفید بی چهره را شنید نمیدانست چه جوابی باید بدهد.

« تو نخواهی دید که قراره چیکار کنم چون قبلش از شر تو خلاص میشم! »

سفید بی چهره به سردی همف کرد و گفت: « چقدر گستاخ! »

بعد شیه لیان احساس کرد بدنش سبک شده و داشت به هوا پرواز میکرد.

خیلی سریع ذهنش را جمع کرد ولی پیش از اینکه بتواند تعادلش را برگرداند آن هیکل سفید از بالا به پرواز درآمده و به حمله سنگینی انجام داد. انگار شیه لیان توپ آهنینی بود که محکم به زمین برخورد میکرد. بعد از آن برخورد شدید او عمیقا به درون زمین فرو رفته بود.

اگر گفته میشد او به سه بخش در مواجهه ذهنش امید دارد که با حمله ای ناگهانی پیروز شود بعد از این ضربه ای که خورد انگار بیدار شد.

او نمیتوانست پیروز شود!

خیلی قوی بود؛ برای او، این موجود بطرز دیوانه کننده ای قدرتمند بود!

شیه لیان هرگز فکرش را نمیکرد هیچ دشمنی را اینطور توصیف کند. تنها زمان های کوتاهی که او با جون وو مقابله کرده بود چنین فکری به ذهنش خطور

میکرد. هرچند جون وو با وجود قدرتمند بودن قدرتش را تا اندازه ای محدود میکرد، حرکاتش را می سنجید و مراقب بود؛ کاملاً برعکس سفید بی چهره!!! در قدرت او، لجاجتی کینه توزانه و نیت قتل‌ی پر از خشونت دیده میشد. پس تنها یک ضربه طول کشید تا شیه لیان بفهمد او هرگز در برابر سفید بی چهره پیروز نمیشد. شاید فقط جون وو میتوانست با این موجود مقابله کند.

ولی او الان به هیچ شکلی نمیتوانست به جون وو دسترسی داشته باشد. با یک لگد سنگین، سفید بی چهره چکمه اش را روی سینه شیه لیان قرار داد و با لحنی ترسناک گفت: «از همون اول، گستاخیت و اون رویاهای احمقانه ت بود که باعث همه چیز شد!»

شیه لیان میتوانست درهم پیچیدن و منقبض شدن عضلات خود را بخاطر آن لگد احساس کند. دردی مشقت بار میکشید اما لخته های خون را در گلو نگه داشت و در جواب او گفت: «نه! بخاطر من نبود!»

سفید بی چهره با نارضایتی گفت: «هاه!؟»

شیه لیان دستش را دراز کرده و چکمه او را گرفت با چشمانی که از قبل روشنتر، واضحتر و درخشانتر میدید به او خیره شد: «تو بودی که بیماری صورت انسانی رو آوردی تو باعث همه چیز شدی!»

سفید بی چهره همف کنان گفت: «شاید ... تو بایدم اینطوری فکر کنی!» بعد لبخندی زد: «ولی باید بفهمی که اگر بخاطر گستاخی تو و به مبارزه طلبیدن آسمان ها نبود من هرگز توی این دنیا ظاهر نمیشدم ... من با اراده آسمانها متولد شدم!»

شعله هایی که در چشم شیه لیان می درخشید را حتی باران سنگین هم نمیتوانست خاموش کند. برعکس، قدرتمند تر از قبل می درخشیدند: «اینقدر به خودت مغرور نباش! من نیاز ندارم تو بهم چیزی یاد بدی خودم میتونم یاد بگیرم ... اگر تو نمایانگر اراده آسمانها هستی، پس چیزی که بهش میگن اراده آسمانی هم باید نابود بشه!»

رعد گرانی از افق درخشید و چون گردبادی پایین آمد صدای سفید بی چهره همچنان عمیق تر میشد. او به نرمی گفت: «من تمام تلاشم رو برای آموزش تو کردم ولی تو آخرشم یه کندذهن یونده موندی! شاهزاده، دیگه صبرمو از دست دادم!»

شیه لیان چند باری سرفه کرد، سفید بی چهره ادامه داد: «هرچند اینم هیچ فرقی نداره ... بهر حال از موقعی که اونها رو بیدار کردی خیلی طولش دادی، فقط آخرین قدم باید برداشته بشه ... بزار من کمکت کنم آخرین قدم رو برداری!»

شیه لیان با حالتی هشدار آمیز گفت: «نقشه ات چیه؟!»

سفید بی چهره خم شد و محکم دست شیه لیان را گرفت. آن شمشیر را در دستش چپانده و مجبورش کرد انگشتانش را دور قبضه اش ببندد و شمشیر را به سمت آسمان بگیرد.

نوری چون رعد از آسمانها درخشید، نور پایین آمده و به قلب شمشیر سیاه برخورد کرد و دوباره منعکس شد. ابرهای متراکم و بهم فشرده غم انگیز، به حرکت درآمدند دریایی از ابرهای سیاه سراسر آسمان یونگان را در بر گرفت.

صورت‌های بی شمار، دست‌ها و پاها، و دیگر اعضای بدن در آن غلت می‌خوردند انگار جهنم به سمت آسمان پیشروی میکرد.

همزمان خورشید غروب نمود.

شیه لیان روی زمین افتاده بود، ابرهای سیاه می پیچیدند و آسمان پر از نور رعد شده بود و فریاد آذرخش‌ها در چشم او منعکس میشد. سفید بی چهره او را پرتاب کرد و شمشیر سیاه با صدای جرنگی افتاد.

انگار میلیون‌ها اسب شیهه کشان و فریاد زنان از میان ابرها رژه میرفتند. سراسر خیابان‌ها و کوچه‌ها، پر از مردمی شده بود که حیرت زده نگاه میکردند یا از خانه‌ها بیرون آمده بودند تا نگاه کنند همه بهت زده بودند:

« چه خبر شده؟! »

« اینهمه سر و صدا واسه چیه؟! »

« چه خبره؟ آسمون چرا اینطوره؟ این بلای صورت انسانیه؟! »

« قیامته! این نشونه تموم شدن دنیاست! »

شیه لیان که غرق گل و کثیفی بود تلو تلو خوران از روی زمین برخاست فریاد زد: « برین تو خونه هاتون!! برگردین!! نیاین بیرون! برین خونه!! فرار کنین!! »

بیماری صورت انسانی یکبار دیگر درحال گسترش یافتن بود.

شیه لیان به تندی دستانش را تکان میداد درحالیکه سفید بی چهره گوشه ای ایستاده و لبخند میزد. شیه لیان سرش را چرخاند و با خشم به او خیره شد.

سفید بی چهره دستانش را در آستین فرو برد و آرام و با آسودگی گفت: « چرا اینقدر عصبانی؟ بهر حال دیگه نمیتونی برگردی خب بهتر نیست بجاش از شیرینی انتقام لذت ببری؟ همه اینکارها به دست تو انجام شد، از ته دلت حسش کن! »

شیه لیان گفت: « تو واقعا فکر میکنی نمیتونم هیچ کاری برای این بکنم؟! »

سفید بی چهره گفت: « اگه راهی داری، بفرما، انجامش بده؟! »

شیه لیان نفس عمیقی کشید بعد شمشیر سیاه روی زمین را برداشت و به جایی که مردم در خیابان ازدحام کرده بودند رفت.

همه او را میشناختند که شاهزاده سلسله قبل بود و برای دو روز در خیابان افتاده،

مانند شبیحی بی شباهت به شبیح و خدایی بی شباهت به خدایان شده بود، حتی موجودی بی شباهت به انسان ها بنظر می آمد همه با ترس عقب رفتند.

شیه لیان فریاد زد: «همه شما، همونجایی که هستین بمونین!»

بنا به دلایلی او که الان غرق گل و کثیفی بود، هاله عجیبی از خودش ساطع میکرد جوریکه همه بر جای خود متوقف شدند. شیه لیان پرسید: «اون چیزهایی که توی آسمونن را می بینین؟»

جمعیت ناخودآگاه سر تکان دادند. شیه لیان ادامه داد: «اون چیزها، ارواح سرگردان و خشمگینی هستن که بیماری صورت انسانی رو پخش میکنن ... خیلی زود بیماری یکبار دیگه فوران میکنه!»

آن دریای ابرهای سیاه ترسناک بود مردم هیچ نیازی به تایید بیشتر نداشتند، سریع باورش کردند و در دم وحشتزده شدند.

«بی-بیماری صورت انسانی؟»

«چرا دوباره داره میاد؟»

«یعنی ممکنه که بخاطر...»

برخی کاملاً درمانده شده و برخی برگشتند تا فرار کنند اما اکثراً با بی قراری و اضطراب همانجا مانده و منتظر بودند او چیزهای بیشتری بگوید. هرچند شیه

لیان بیشتر از این حرفی نزد، تنها شمشیر را محکم در دست فشرد و آن را رو به جلو گرفت.

لحظه ای که او این سلاح ترسناک را بالا آورد جمعیت از جا پریده و چند متری با ترس عقب رفتند اما شیه لیان دوباره فریاد زد: «اینو بگیرین!»

مردم با ترس می‌گفتند: «....چی؟!»

در زیر باران، شیه لیان آن شمشیر را بالا نگهداشته و می‌گفت: «کافیه با این شمشیر به من ضربه بزنین ... اونوقت به بیماری صورت انسانی دچار نمیشین!»

«.....»

بنظر میرسید لبخند سفید بی چهره روی صورتش خشک شده بعد از لحظه ای او با حالتی آرام گفت: «شاهزاده، تو زده به سرت!؟»

مردم هم بهت زده بودند: «چی؟ تو چی داری میگی؟!»

«این دیوونه شده!؟»

«شمشیرو بگیریم و اونو بزنیم؟ هدفش چیه!؟»

جمعیت میان خود بلند بلند حرف می‌زدند و سفید بی چهره ناگهان با صدای بلندی از خنده منفجر شد.

«عقلتو از دست دادی؟ یا نکنه به اندازه کافی طعم صدها شمشیرو نچشیدی؟!»

نه، اینبار من می ترسم مجبور باشی میلیونها ضربه شمشیر و تحمل کنی
چشمات رو باز کن و آسمون رو ببین!»

او ناگهان دست از خنده کشید و به آسمان اشاره کرد: «این ارواح خمشگین
سراسر یونگان رو گرفتن ... این یعنی اگر بخوای همه مردم عادی رو نجات بدی
باید بایستی تا همه یونگان بهت شمشیر بزنن اونوقت به یه روز نکشیده هیچی
ازت نمیمونه جز یه تیکه گوشت له شده!!! این شیوه احمقانه ت هیچ فرقی با
اون زمانی نداره که با آسمانها مخالفت کردی و برای یونگان بارون آوردی ...
فکر کردی میتونی مردم رو نجات بدی؟!»

شیه لیان پشتش را به او نموده و گفت: «اگه یه روز کافی نیست پس هزار یه ماه
طول بکشه ... یه ماه فایده نداره خب دو ماه، سه ماه...اگه نتونتم ده هزار نفرو
نجات بدم پس هزار نفرو نجات میدم ، اگه نتونستم خب صد نفرو نجات میدم،
ده نفرو اصلا یه نفرو»

سفید بی چهره با خشم فریاد کشید: «چرا!!؟»

شیه لیان شمشیر را با هر دو دستش بالا آورد و غرید: «هیچ دلیلی وجود نداره
... چونکه دلم میخواد!!! حتی اگر بگم....» او آرام سرش را چرخاند و ادامه داد: «-
آشغال بی مصرفی مثل تو چیزی نمیفهمه!»

«.....»

احساس تحقیری که در کلماتش بود آشکار و برنده به نظر میرسید. سفید بی چهره ناخودآگاه صدایش را بالا برد: «تو... منوچی صدازدی؟!»

شیه لیان هیچ توجهی به او نکرد و به سمت جمعیت چرخید: «فقط یه ضربه بعدش همه چی درست میشه! من نمی میرم، همه تون توی این دو روز تونستین اینو ببینین ... هرچند همه تون فقط یکبار شانس دارید، شیطنت نکنین و فقط به من گوش بدین ... اگه کسی بخواد کار بیخودی بکنه اونوقت وای به حالش... چون مغزتونو متلاشی میکنم باور کنین قدرت یه دست من میتونه صدها نفر از شما رو نابود کنه!»

سفید بی چهره با ناباوری میگفت: «تو، آشغال بی مصرفی که پادشاهیت رو نابود کردی به خودش جرات میدی منو اینطور صدا کنی؟!»

هیچ کس جرات نداشت شمشیری که در دست شیه لیان بود را بگیرد و در عین حال هیچ کدام جرات فرار هم نداشتند. سفید بی چهره وقتی مورد بی توجهی او قرار گرفت در خشمی عمیق و سوزان غرق شد.

او به سردی گفت: «... خیلی خوب، پس من همینجا میشینم و تماشا میکنم که خیره سریت چطوری نابودت میکنه ... هرچند مهم نیست چی بشه، آخرشم خودت این بلا رو سر خودت آوردی ... امیدوارم وقتی تیکه پاره شدی نیای جلو من گریه زاری کنی و پشیمون بشی!»

ابرهای سیاه درون آسمان، بهم فشرده میشدند میرفتند و می آمدند فشار و تراکم ابرها هر لحظه بیشتر میشد انگار کم مانده بود تا سقوط کنند فریادها و ناله های هزاران انسان چنان به گوش میرسید انگار که کنار آنها هستند بالاخره یک پدر که از ترس دیگر طاقت نداشت بچه اش را به آن سمت کشید و شمشیر را گرفت.

« من...من همراه شیائو بائو تلاشمو میکنمهاه»

مردم آن کنار هنوز مردد بودند وقتی آنها را دیدند با شگفتی گفتند: « واقعا میخوای اینکارو بکنی؟! »

آن مرد هم واقعا مردد بود ولی خودش را مجبور کرد و با جسارت گفت: « ولی...ولی... اون واقعا نمی میره ... من متاسفم رفیق، واقعا متاسفم! شیائو بائو ی من....»

او دستش را بالا آورد و چشمان بچه ای که در آغوش داشت را بست و قبضه شمشیر را به دست او داد. سفید بی چهره دخالت نمیکرد، تنها گوشه ای ایستاده و با تمسخر می خندید. شیه لیان کمی مشت هایش را جمع کرد.

منتظر بود تا آن درد جانفرسا را در وجود خودش احساس کند، در ذهن به خودش میگفت: « چیزی نیست، من بارها و بارها آسیب دیدم ... خیلی زود بهش عادت میکنم! »

اما در نهایت شگفتی، شمشیر سیاهی که چیزی نمانده به شکم او نفوذ کند توسط کسی بر زمین افتاد.

شیه لیان آن درد کشنده ای که انتظارش را میکشید دریافت نکرد ولی صدایی بلند و واضح گفت: «تو نمیتونی!»

«.....»

او سرش را به تندی چرخاند و دید کسی که شمشیر را پرت کرده همان تاجر آب است. تاجر که میان جمعیت ایستاده بود انگار دیگر نمیتوانست تحمل کند و قدم بیرون نهاده بود: «من میگم این اصلا منظر خوبی نداره ... شماها این لکه روی شکمش رو نمی بینین؟ همش خونیّه!! اون واقعا نمی میره؟! حتی اگه نمیره، خونریزی هم نمیکنه!؟»

آن مرد صورتش را با بدبختی جمع کرده بود و گفت: «ولی...ولی....»

زن تاجر آب از درون جمعیت دائم با آرنج به او میزد ولی مرد به سمتش برگشت و با لحنی نصیحت گر گفت: «اینقدر به من سیخونک نزن! اگه مشکلی داری بعدا حرف میزنیم!!» بعد برگشت و گفت: «ضمنا، ما چه میدونیم اگه واقعا اونو با شمشیر بزنیم باز مریضی رو میگیریم یا نه... خب همینطوری کورکورانه عمل نکنین باشه!؟»

آن مرد گریان به آسمان اشاره کرد و گفت: «ولی...بزودی....»

بعد بچه ای که در دست داشت گریه سر داد. تاجر نیز سریع گفت: « دیدی، دیدی، بچه رو بردی مردمو شمشیر بزنه واسه همین گریه ش انداختی! »

خیلی زود بچه بلند بلند گریه سر داده و شمشیر را روی زمین انداخت. احتمالا او هم نمیدانست پدرش به چه چیزی فکر میکند ولی با این وجود شدیداً ترسیده بود. در نتیجه این ماجرا هرگونه فکری را در ذهن پدرش خاموش کرد. مرد درحالیکه بچه اش را بغل کرده بود به میان جمعیت برگشت.

برخی هنوز میخواستند امتحان کنند ولی وقتی دیدند اولین نفر به عقب برمیگردد نفرات بعدی هم چندان احساس شجاعت نمیکردند پس سر و صداها از میان مردم برخاست.

« مگه نشنیدی اون چی گفت؟ یه کم دیگه مریضی صورت انسانی همه جا پخش میشه! اون خدای بد شگونیه!!! اون این بلا رو به سرمون آورده! »
هرچند تاجر جواب داد: « ولی حتی اگه خدای بدشگونی هم باشه با میل و اراده خودش میخواد اینکارو بکنه؟! »

او همچنان حرف میزد و برخی را خشمگین کرده بود: « خودت میدونی که میخواد! خب مشکلش چیه؟! میخوای همه اینجا با هم بمیرن؟! »

« تو فکرتو بزار رو فروختن آب!!! شما آدمای کم فروشی هستین!!! حالا رفتی اونجا وایسادی که چی... »

همسر مرد آب فروش که همچنان با آرنج به او میزد وقتی این حرف را شنید از خشم منفجر شد و با صورتی سرخ فریاد کشید: «گه نخور لعنتی!!! کی کم فروشی میکنه؟ بیا بیرون تو صورتم اینو بگو ببینم!»

آن شخص با ترس به عقب برگشت. تاجر آب فروش هم خشمگین شد ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد: «من فقط دارم میگم، اینکه خودش بخواد با شمشیر بزنش یا نه به خودش مربوطه ولی اینکه ما چیکار کنیم به ما مربوط نیست؟! این همون شمشیر برداشتن و زدن مردمه!!! اگه من توی این دو روز بهش آب میدادم یا چیزی، چی میشد؟! شاید میتونستم یه تلاشی بکنم ولی نکردم.... کی کاری کرد؟ بهر حال... من احساس شرم میکنم!!»